

آن روز همین که چشم مرد به پیامبر افتاد دوباره حرف‌های بدی به پیامبر(ص) گفت. پیامبر اما مثل این که حرف‌های مرد را نشنید برای همین به آرامی از کنار مرد عبور کرد. کار مرد همین بود که هر وقت پیامبر را ببیند به او حرف زشتی بگوید. دلش می‌خواست با این کار پیامبر(ص) را اذیت کند.

مرد آن قدر به فکر اذیت کردن پیامبر بود که یک روز وقتی فهمید پیامبر(ص) می‌خواهد از جلو خانه او رد بشود زود بالای بام رفت و منتظر ماند تا پیامبر از راه برسد. او از بالای بام به کوچه نگاه کرد. همین که پیامبر را دید قدم‌زنان در حال رد شدن از کنار دیوار خانه‌اش است با خودش گفت: «حالا وقتش است که نقشه‌ام را عملی کنم!» مرد این را گفت و خاکسترهایی را که با خودش بالای بام برده بود روی سر پیامبر ریخت. پیامبر از کار مرد ناراحت شد. می‌توانست وارد خانه‌ی مرد بشود و با او دعوا کند اما نکرد، می‌توانست از همان پایین به او چیزی بگوید اما این کار را هم نکرد. پیامبر هیچ کار نکرد او فقط لباسش را تکان داد تا خاکسترها بریزند و بعد زیر لب چیزی گفت و به راه خودش ادامه داد.

آن روز گذشت. مرد از کاری که کرده بود خیلی خوشحال بود اما دوست داشت پیامبر را بیشتر اذیت کند برای همین باز هم سعی می‌کرد سر راه پیامبر قرار بگیرد و کاری کند تا پیامبر(ص) ناراحت شود. او چند بار دیگر هم این کار را کرد. دیگر رفتارهای مرد برای پیامبر عادی شده بود و این مرد را بیشتر عصبانی می‌کرد.

چند روزی بود از مرد و کارهای زشتش خبری نبود. دیگر نه روی سر پیامبر خاکستر می‌ریخت،

نه به پیامبر بد و بیراه می‌گفت برای همین پیامبر وقتی همسایه‌ی مرد را دید احوال مرد را از او پرسید. پیامبر فهمید که مرد بیمار شده است. پیامبر تا این حرف را شنید به خانه‌ی مرد رفت. او روی زمین دراز کشیده بود. نمی‌توانست بلند شود. پیامبر(ص) را که دید چشم‌هایش از تعجب گرد شد. با خودش گفت حتماً آمده است از من انتقام بگیرد. پیامبر اما با مهربانی کنار او نشست. حالش را پرسید و درباره بیماری‌اش با او حرف زد. مرد نمی‌توانست چیزی را که می‌دید و می‌شنید باور کند. از خجالت نمی‌دانست باید چکار کند. عرق کرده بود و زبانش بند آمده بود. سرش را پایین انداخته بود و دلش می‌خواست زمین باز شود و او را ببلعد. رفتار آن روز پیامبر با مرد آن قدر برایش شیرین بود که فهمید چه قدر درباره پیامبر اشتباه کرده است او آن قدر تحت تأثیر مهربانی پیامبر قرار گرفت که بعد از آن اتفاق مسلمان شد و یکی از یاران خوب پیامبر(ص) شد.

قصه‌ی صدق

شماره ۶۴

آبان

۱۳۰۱

داستان
بخوانیم

نویسنده: عباسعلی سپاهی یونس

تصویرگر: زهرا امسان‌فر